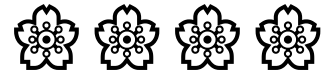


شوهر غیرتی مـ (18) نـ, [۰۹:۵۷ ۰۱,۰۶,۱۹]



part_1#

#عروس_ارباب_زاده

_بابا تو رو خدا من نمیخوام زن ارباب بشم اون خودش زن
داره من رو فقط برای انتقام میخواد تو رو خدا من نمیخوام
قربانی بشم من تازه شونزده سالم شده!

سیلی محکمی تو گوشم کوبید که پرت شدم روی زمین لگد
محکمی تو شکمم کوبید که آخی از شدت درد گفتم و با
چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم که عصبی فریاد زد:

_دختره ی سلیطه دوست داری برادرت قصاص بشه نمک به
حروم!

از شدت درد مثل مار داشتیم به خودم میپیچیدم من نمیخواستم
عروس ارباب زاده سنگدل روستا بشم اون من رو برای انتقام
میخواست اون فقط میخواست من براش توله پس بندازم اون
میخواست از این وضعیت سواستفاده کنه!

دوباره با التماس به پای بابا افتادم:

_بابا تو رو خدا نزار من تقاص پس بدم.

با خشم خم شد موهای بلندم رو از زیر روسری کشید بیرون
داخل دستش که اخ بلندی از شدت درد گفتم خم شد تو
صورتتم و با عصبانیت تو صورتتم نعره کشید:

_تو همسر ارباب زاده میشی دختره ی سلیطه همینجا دهنتم رو
پر خون میکنم تا جرئت نکنی روی حرف من حرف بزنی.

بابا انقدر من رو کتک زد که خون بالا آوردم وقتی آش و لاشم
کرد و خودش هم خسته شد بلاخره دست از کتک زدن

برداشت کمر بندش رو یه گوشه رها کرد و از خونه زد بیرون از
شدت درد حتی نمیتونستم تکون بخورم

صدای نگران خواهرم شهلا کنار گوشم بلند شد:

_ستاره چشمهات رو باز کن تو رو خدا

صدای خونسرد مامان رو شنیدم

_دختره ی سلیطه کاریش نداشته باش بزار مثل سگ جون بده

، میخواد پسر قصاب بشه تا این عروس ارباب زاده نشه

انگار خیلی از ارباب زاده سر تره همه آرزو یه شب باهش

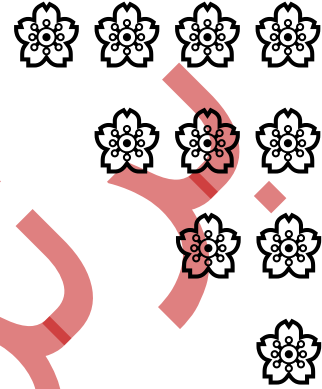
بودن رو دارند این اومده اینجا کلاس میاد!

رمان



شوهر غیرتی مـ ⑮، [۱۰:۱۷۰۲,۰۶,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ⑮]



part_2#

#عروس_اربابزاده

قلبم از این همه بی رحم بودن مامان گرفت هه مامان! فقط
اسم مامان و بابا رو یدک میکشیدند هیچوقت برای من مادر و
پدری نکردند گاهی فکر میکردم شاید من هیچوقت بچه ی
واقعیشون نبودم!

الان هم ميخواستند بخاطر اينکه برادرم بخاطر قتلي که
مرتکب شده قصاص نشه من عروس خونبس ارباب زاده بشم
و باهاش ازدواج کنم!

من چجوري ميتونستم همسر دوم ارباب زاده بشم اون خودش
زن داشت و من رو فقط براي دنيا آوردن وارث و انتقام
ميخواست

انتقام کاري که برادرم انجام داده بود

_ستاره

با شنيدن صدای داداشم با چشمهای پر از اشک بهش خيره
شدم که چشمهاش رو با درد باز و بسته کرد و گفت:

_حتی شده قصاص بشم نميزارم همسر اون کثافت بشی!

ميدونستم من بايد قرباني بشم تا اون نجات پيدا کنه
ميدونستم مادرم حاضر نيست خواهر بزرگترم شهلا و شهين
رو بفرسته خونبس ارباب زاده بشند

و فقط منی که به خونم تشنه اس رو ميفرسته!

پس چرا بيخود داشتم کتک ميخوردم و مقاومت ميکردم

لبخند تلخی بهش زدم

تا خواستم چیزی بگم صدای محکم در خونه اومد انگار یکی
قصد داشت در رو از جاش بکنه! داداش فرهاد بلند شد رفت
در رو باز کرد که صدای مشت و کتک کاری اومد

مامان جیغ بلندی کشید و فریاد زد:

_ارباب زاده پسرم و کشتی داری تو رو خدا رحم کن!

با شنیدن این حرف با نگرانی به سختی با تن دردمند از روی
زمین بلند شدم و لنگ لنگون به سمت در رفتم ، داداش فرهاد
وسط حیاط افتاده بود و چند تا مرد داشتند کتکش میزدند با
دیدن صحنه روبروم جیغی کشیدم و به سمتشون رفتم و
گفتم:

_داداشم و ولش کنید!





شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن, [۰۹:۵۶ ۰۷,۰۶,۱۹]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن



part_3#

#عروس_ارباب_زاده

صدای خش دار و ترسناک ارباب زاده بلند شد:

_دست نگه دارید ولش کنید!

دست از کتک زدن داداش فرهادم برداشتند تموم صورت
قشنگش خونی شده بود تحمل دیدنش رو تو این وضعیت
نداشتم با چشمهای اشکی بهش خیره شده بودم که صدای
بابا بلند شد:

_ارباب زاده تو رو خدا رحم کنید به پسرم کاری نداشته باشید
این دختره رو ببرید خونبس میشه!

با شنیدن این حرف بابا وحشت زده سرم رو بلند کردم نگاهم
به ارباب زاده افتاد که با پوزخندی که روی لبهاش بود داشت
بهم نگاه میکرد خیلی ترسناک بود بیش از حد

_این قراره خونبس بشه!

_بله ارباب زاده

ارباب زاده به نوچه هاش اشاره کرد و گفت:

_بیاریدش!

بعدش به سمت داداش فرهادم برگشت و گفت؛

_دور بر عمارت بینمت بدون شک زنده نمیزارمت!

بعد تموم شدن حرفش رفت نوچه هاش به سمتم اومدن ک
جیغ زدم

_ تو رو خدا ولم کنید!

_ خفه شو تا همینجا زنده زنده چالت نکردم.

ساکت شدم از ترس با التماس به بابا و ماما خیره شدم که
هیچ توجهی بهم نداشتند با دیدن اینکارشون ساکت شدم من
برای اونا مهم نبودم

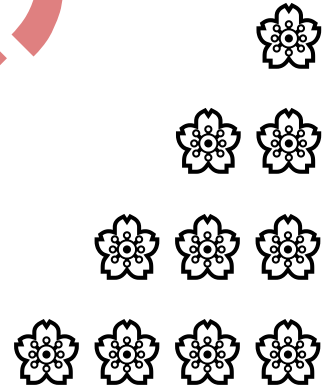
پس چرا میخواستیم من رو نجات بدن ، سوار ماشین ارباب
زاده شدم تموم مدت بیصدا داشتم اشک میریختم
_ خفه شو انقدر ور ور نکن!

با شنیدن صدای ترسناک و عصبیش ساکت شدم فقط تو
سکوت داشتم اشک میریختم سرم رو پایین انداخته بودم یهو
دست ارباب روی فکم نشست و من رو به سمت خودش
برگردوند

که چشمهام گرد شد وحشت زده بهش خیره شدم که عصبی
گفت:

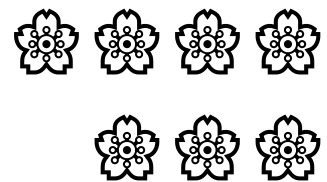
_ خفه شو دیگه انقدر ور ور نکن کنار گوشم!

از شدت ترس زبون بند اومد حتی نمیتونستم حرف بزنم
فکم رو عصبی ول کرد و به روبرو خیره شد من هم ساکت فقط
به دستام خیره شدم انقدر ترسیده بودم
که میترسیدم حتی نفس بکشم ارباب زاده بیش از حد تصور
ترسناک بود.



شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ, [۱۰,۰۶,۱۹, ۱۰,۰۲:۱۰]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ





part_4#

#عروس_ارباب زاده

با ایستادن ماشین صدای عصبی ارباب زاده بلند شد:

_گمشو پایین!

با ترس از ماشین پیاده شدم و به صورت عصبی ارباب زاده

خیره شدم پوزخندی به صورت وحشت زده ام زد و رو به

آدماش گفت:

_بیاریدش عمارت!

آدماش به سمتم اومدند که با گریه گفتم:

_خودم میام

و دنبال ارباب زاده حرکت کردم وقتی داخل عمارت شدیم
صدای جیغ زنی اومد:

_تو چیکار کردی اهورا!!؟

صدای آروم و خونسرد ارباب زاده بلند شد:

_مامان نازگل بهتره آروم باشید!

نگاهم به زن خوشگل روبروم افتاد که با چهره معصومش
داشت به ارباب زاده نگاه میکرد

_پسرم

ارباب زاده نگاه عمیق و طولانی بهمش انداخت که ساکت شد و
دیگه هیچ حرفی رد و بدل نشد

_ارباب زاده تو رو خدا بزارید من برم!

با شنیدن صدام تیز به سمتم برگشت عصبی بهم خیره شد و
فریاد زد

_خفه شو

با شنیدن صدای فریادش ساکت شدم و با ترس بهم خیره
شدم جرئت حرف زدن نداشتم اصلا

میترسیدم یه کلمه حرف بز نم و ارباب زاده عصبی بشه!

صدای مادر ارباب زاده بلند شد

_پسرم بیا باهات حرف دارم

و حرکت کرد ارباب زاده هم دنبالش رفت حالا من و یه

خدمتکار زن مونده بودیم که اصلا نمیشناختمش بهش خیره

شده بودم که به سمتم اومد و گفت:

_دخترم خوبی!؟

با صدای گرفته ای جوابش رو دادم:

_خوبم!

_اما رنگ به صورت نداری دخترم

صدایی باعث شد حرفش نصفه بمونه

_خاله فرنگیس مهمون داریم!؟

با شنیدن صدای دختر جوونی بهش خیره شدم یه دختر جوون

که صورت زیبایی داشت و باعث میشد آدم چند دقیقه محو

زیبایی صورتش بشه!

_عروس خونبس ارباب!

صدای بهت زده دختره بلند شد

–چی!

اون زن خدمتکار که حالا فهمیده بودم اسمش فرنگیس ساکت شد و بهش خیره شد من هم سرم رو پایین انداختم که

صدای اون دختره بلند شد

–باورم نمیشه داداش من نمیتونه همچین ظلمی بکنه!

بازگشتن رمان



شوهر غیرتی مـ (18)–ن, [۱۹,۰۶,۱۲ ۰۴:۰۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (18)–ن]



part_5#

#عروس_ارباب_زاده

صدای ارباب زاده اومد:

_چیشده ترنج!؟

ترنج خواهر ارباب زاده به سمتش برگشت و با بهت بهش

خیره شد و گفت:

_تو واقعا میخوای با این دختر بچه ازدواج کنی داداش!؟

_بله

_اما اون فقط یه بچه اس تو چجوری میتونی همچین کاری
بکنی داداش!؟

صدای محکم ارباب زاده بلند شد

_ترنج برو تو اتاقت!

_داداش

_ترنج

صداش انقدر بلند بود که من به جای خواهرش ترسیدم با
رفتن خواهرش به سمت من اومد با پوزخند بهم خیره شد و رو
به فرنگیس کرد و گفت:

_ببر آماده اش کن برای فردا!

_چشم ارباب زاده

فرنگیس بهم خیره شد و گفت:

_راه بیفت

ناچار دنبالش راه افتادم میدونستم دیگه هیچ راه خلاصی وجود
نداره و من باید با این سرنوشت کنار بیام شاید تقدیر من این
بود که عروس ارباب زاده بشم!

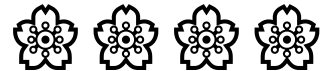
فرنگیس!

با شنیدن صدای مرد مسنی ایستاد بهش خیره شدم که
صدای فرنگیس بلند شد

بله ارباب سالارا!؟

این دختر کیه!؟

عروس خونبسا ارباب سالارا!



شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ, [۱۹, ۰۶, ۱۳, ۰۹:۳۵]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ]





part_6#

#عروس_ارباب_زاده

اخماش رو توهم کشید و گفت:

_اهورا کجاست فرنگیس!؟

_پایین ارباب سالار

سری تکون داد و رفت به سمت فرنگیس خانوم برگشتم و

گفتم:

_این کی بود!؟

زبونش رو گاز گرفت و گفت:

_باید بهش بگی ارباب سالار پدر ارباب زاده است!

_ اسم ارباب زاده اهوراست!؟

_ آره ، راه بیفت باید اتاقت رو نشون بدم کلی کار هست که
برای فردا باید انجام بدم و تو رو آماده کنم

من رو هل داد سمت جلو در اتاقتی رو باز کرد و من رو فرستاد
داخل یه اتاق خیلی ساده بود که تنها فقط یه تخت داخلش بود
، به سمت فرنگیس برگشتم و با ترس بهش خیره شدم و
گفتم:

_ من باید اینجا زندگی کنم!؟

_ آره دختر

_ اما ...

_ هیس چیزی نگو ارباب زاده بشنوه عصبی میشه همین رو هم
که بهت داده بشین خدات رو شکر کن تو یه خونبس هستی.

_ من نمیخوام با ارباب زاده ازدواج کنم همش اجباره چرا
هیچکس به من کمک نمیکنه من فقط شونزده سالمه نمیخوام
با اون ازدواج کنم

_ مجبوری باهاش ازدواج کنی چون تو یه عروس خونبس
هستی و هیچ راه چاره ای نداری

فرار میکنم

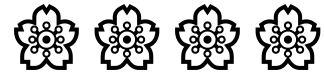
فرار کنی داداشت رو وسط روستا اعدام میکنند!

با شنیدن این حرفش ساکت شدم داداش من نقطه ضعف من بود هیچ دوست نداشتم از دستش بدم ، دیگه هیچ حرفی نزدم انگار تقدیر من همین بود با تقدیر هم نمیشد جنگید. خیلی زود همه چیز پیش رفت امروز عاقد اومده بود و قرار بود خطبه عقد بین من و ارباب زاده خونده بشه هر چی التماس و گریه زاری کردم فایده نداشت دیگه تسلیم سرنوشت شده بودم هر چ بادا بادا!



شوهر غیرتی م- ①۸-ن, [۱۰:۰۲ ۱۵,۰۶,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م- (18) -ن]



part_7#

#عروس_ارباب_زاده

بلاخره عقد بین من و ارباب زاده خوانده شد حالا زن رسمی
ارباب زاده شده بودم زن که چه عرض کنم من شده بودم
عروس خونبس ، مادر و پدر ارباب زاده خواهرش رفتار خیلی
باهام داشتند اما رفتار ارباب زاده باهام بشدت بد بود.
روی تخت نشسته بودم امشب من رو به اتاق ارباب زاده آورده
بودند

شب حجله بود و همه منتظر پارچه خونی بودند

با باز شدن در اتاق نگاهم به ارباب زاده افتاد با پوزخندی که
روی لبهاش خودنمایی میکرد به سمت من اومد به چشمهام
خیره شد و گفت:

زود باش بخواب

با شنیدن این حرفش وحشت زده بهش خیره شدم و گفتم:
_ارباب زاده تو رو خدا ...

عصبی بهم خیره شد و گفت:

_دوست نداری امشب از دست من کتک بخوری!؟

با ترس سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم لبخندی زد و
گفت:

_پس درست رفتار کن!

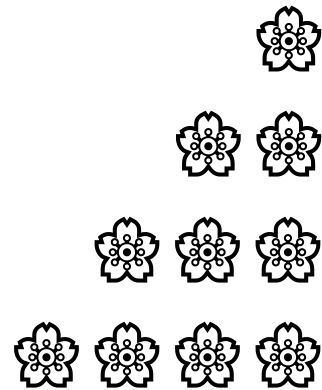
با شنیدن این حرف ارباب زاده ساکت و مطیع بهش خیره
شدم باید طبق حرف های فرنگیس پیش میرفتم انگار چرا که
نمیخواستم بختم سیاه بشه.

ارباب زاده من رو روی تخت خوابوند و خودش خیمه زد روم

....

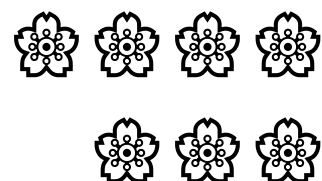
با احساس درد شدیدی که زیر شکم پیچید چشمهام رو باز
کردم نگاهم به ارباب زاده افتاد که خیلی آروم چشمه‌هاش رو
بسته بود و خوابیده بود وحشی! بعد از اون رابطه خشن و
دردناکی که باهام برقرار کرد حالا خیلی راحت چشمه‌هاش رو
بسته بود و داشت استراحت میکرد

بارتارین رومان



شوهر غیرتی م- ①۸-ن, [۰۹:۲۸ ۱۸,۰۶,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م- ①۸-ن]





part_8#

#عروس_ارباب_زاده

چشمهام رو بسته بودم و خیلی آروم خوابیده بودم که صدای
عصبی ارباب زاده کنار گوشم باعث شد آهسته چشمهام رو
باز کنم گیج و منگ بهش خیره شدم و گفتم:

_ارباب زاده با من کاری داشتید!؟

پوزخندی تحویل من داد و گفت:

_این چ وضعشه تا الان گرفتی خوابیدی!؟

سر جام نشستم با دیدن وضعیتم سریع با خجالت ملافه رو
روی خودم کشیدم که ارباب زاده عصبی بهم خیره شد و گفت:

_زود باش پاشو باید کارهات رو درست انجام بدی فهمیدی!؟

–باشه ارباب زاده

–تو عروس خونبس هستی نه زن من فهمیدی!؟

با ترس به صورت عصبیش خیره شدم و گفتم:

–بله ارباب زاده

پوزخندی به قیافه ترسیده من زد و گفت:

–زود باش گمشو برو به سر وضعت برس بعدش میری کارهای

خونه رو مثل بقیه خدمتکارا انجام میدی فهمیدی!؟

لرزون باشه ای گفتم با بیرون رفتن ارباب زوده نفسم رو

آسوده بیرون دادم.

بلند شدم و بعد از برداشتن لباسی که داخل کمد کوچیک اتاق

بود به سمت حموم رفتم غسل کردم و بعدش لباس هام رو

پوشیدم اومدم بیرون ، هنوز بابت دیشب درد داشتم دوست

داشتم بیشتر بخوابم و استراحت کنم اما مگه میشد خوابید اون

هم تو این وضعیت ارباب زاده اون وقت بدترین بلایی که

میتونست رو سر من درمیاورد

از اتاق خارج شدم با دیدن مادر ارباب سرم و پایین انداختم و

گفتم:

_سلام خانوم!

به سمتم اومد برعکس تصورم با مهربونی جواب سلامم رو داد
و گفت:

_خوبی عزیزم!

با خجالت سرم رو بیشتر پایین انداختم و گفتم:

_ممنون خانوم من حاله خوبه!

دستش رو زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد بهش خیره بشم
با صدای گرفته ای گفت:

_چرا از اتاقت اومدی بیرون اونم بااین حالت حتما خیلی اذیت
شدی دیشب الان خدمتکارا باید بهت رسیدگی میکردن
قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم صدای ارباب زاده اومد:

_تو که هنوز اینجایی!

با شنیدن این حرفش ترس برم داشت با وحشت بهش خیره
شدم که صدای مامانش بلند شد:

_جایی قراره برید پسرم!؟

ارباب زاده سری تکون داد و گفت؛

نه_

_پس چرا گفتي تو هنوز اينجا يي!؟

ارباب زاده پوزخندي زد و گفت:

_چون ايشون بايد برن سر کارشون يه عروس خونبس دقيقا
چيکار ميکنه!



شوهر غيرتي مـ (18) -ن, [۰۹:۳۲ ۲۰,۰۶,۱۹]

[In reply to شوهر غيرتي مـ (18) -ن]





part_9#

#عروس_ارباب_زاده

مامان ارباب زاده گیج بهش خیره شد و گفت:

_یعنی چی مگه ستاره باید چیکار کنه !؟

ارباب زاده به مادرش خیره شد و گفت:

_ اون یه عروس خونبس باید مثل بقیه خدمتکار های عمارت
کار کنه البته با این وجود که اون هیچ ارزشی حتی به عنوان یه
خدمتکار هم نداره

مادرش با عصبانیت بهش خیره شد و گفت:

_ اهورا هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی !؟

اهورا خونسرد به سمت من برگشت و گفت

– تو برو به کارت برس

سری تکون دادم و به سمت پایین رفتم که خواهر ارباب زاده
رو دیدم به سمتم اومد با مهربونی بهم خیره شد و گفت:

– حالت خوبه!؟

با شنیدن این حرفش با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:

– ممنون خانوم

کنجکاو بهم خیره شد و گفت:

– کجا داری میری چرا بلند شدی میگفتی خدمتکار صبحانه ات
رو بیاره اتاقت

سرم و پایین انداختم چ دل خوشی داشت ارباب زاده از من
خواسته بود برم پیش خدمتکارها مشغول به کار بشم

– ارباب زاده دستور دادند

– چ دستوری!؟

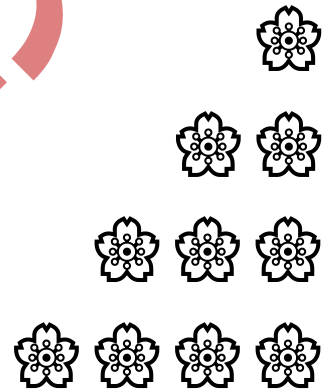
– من باید مثل بقیه خدمتکارها کار کنم

بهت زده بهم خیره شد و گفت:

– چی!!!

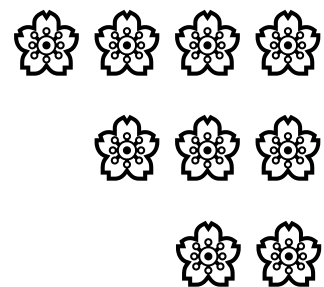
انگار باورش برایش سخت بود که این همه تعجب کرده بود
البته حق داشت اون اصلا نمیتونست باور کنه داداش از من
همچین خواسته ای داشته ، اما من یه عروس خوبس بودم
بیشتر از این ازم انتظار نمیرفت پس نباید شکه میشد!

بارتارین رومان



شوهر غیرتی مـ (۱۸) -ن, [۰۹:۳۶ ۲۱,۰۶,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۸) -ن]





part_10#

#عروس_اربابزاده

سخت مشغول انجام دادن کار های عمارت بودم آشپزی لباس
شستن تمیز کردن خونه تا شب مشغول کار کردن بودم دیگه
اصلا نای راه رفتن هم نداشتم به سر خدمتکار لاله خانوم خیره
شدم و گفتم:

_خانوم تموم نشد!؟

بههم خیره شد نگاهی به وضعیتم کرد انگار دلش به حال من
سوخت که با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

_ تموم شد تو میتونی بری

چشمهام برق زد با خوشحالی تشکر کردم و به سمت اتاقم
حرکت کردم تو راهرو با دیدن ارباب زاده ایستادم و گفتم:

_سلام

ارباب زاده سرد بهم خیره شد و گفت:

_ کارت تموم شده!؟

با صدای آرومی جوابش رو دادم

_بله ارباب زاده!

پوزخندی زد و گفت:

_ فردا راس ساعت شش باید بیدار بشی فهمیدی!؟

_بله ارباب زاده

خوبه ای گفت و رفت نفسم رو آسوده بیرون دادم میترسیدم
ازم بخواد دوباره کار کنم ارباب زاده انقدر که از من متنفر شده
بود هر کاری بهم میگفت انجام بدم تا از زجر کشیدن من لذت
ببره واقعا گاهی رفتارش عذاب آور میشه و سخته درک
کردنش برای من یعنی عذاب دادن چ فایده ای برای اون داره
اخه آدمی که فوت شده دیگه نمیتونه برگرده من هم به عنوان
یه عروس خونبس باهاش ازدواج کرده بودم و شده بودم
خدمتکارش ولی همه ی اینا دردی ازش دوا میکرد!

* * * * *

_ستاره

با شنیدن صدای ترنج خواهر ارباب زاده با لبخند بهش خیره
شدم و گفتم:

_جان

_داداش اذیتت میکنه!؟

با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم

_ارباب زاده با عشق با من ازدواج نکرده من یه عروس
خونبس هستم پس خیلی طبیعیه رفتار بدش با من ، من هم
توقع رفتار خوبی ازش نداشتم

با شنیدن این حرف من با ناراحتی دستم رو داخل دستش
گرفتم و گفتم:

_کاش میتونستم بهت کمک کنم میدونی ستاره داداشم تو رو

...

_ترنج!؟

با شنیدن صدای ارباب زاده ترنج ساکت شد به سمتش
برگشت و گفتم:

_بله داداش

ارباب زاده با اخم بهش خیره شد و گفتم:

زود باش برو اتاقت!

اما ...

ترنج

انقدر پر از تحکم اسمش رو صدا زد که ترنج بدون اینکه
اعتراضی بکنه به سمت اتاقش رفت ارباب زاده به سمتم اومد
به چشمهام خیره شد و گفت:

باید تاوان پس بدی میفهمی!؟

با شنیدن این حرف ارباب زاده ترس تموم وجودم رو پر کرد
میدونستم از من متنفره اما نه انقدر اخه من هم کاری نکرده
بودم من فقط بخاطر اینکه داداشم قصاص نشه به عنوان

عروس خونبس به این عمارت اومده بودم

مادرت پدرت از جونت سیر شده بودن

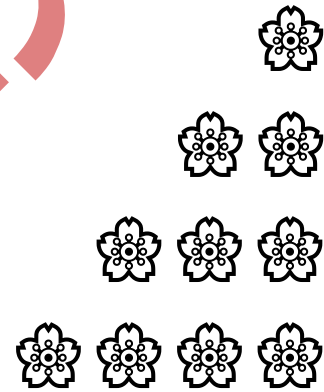
با شنیدن این حرفش بغض کردم که ادامه داد

بین اون همه دختراش چرا تو رو به عنوان عروس خونبس

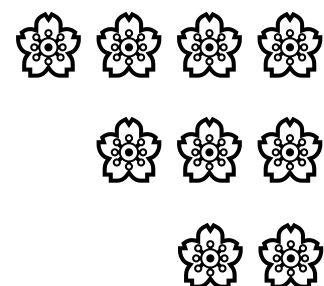
فرستاد

با شنیدن این حرفش حس کردم قلبم تیر کشید

دلیلش خیلی واضح بود چون بابا و مامان فقط من رو اضافه
میدونستند و نمیتونستند خواهرام رو به عنوان خوبس
پیشکش ارباب زاده بکنند
با قرار گرفتن دست ارباب زاده زیر چونم سرم و بلند کردم و
بهش خیره شدم



شوهر غیرتی مـ (۱۸) -ن, [۰۹:۴۲ ۲۳,۰۶,۱۹]
[In reply to] شوهر غیرتی مـ (۱۸) -ن





part_11#

#عروس_اربابزاده

پوزخندی زد و گفت:

_ من گول این مظلوم نماییت رو نمیخورم باید تاوان پس بدی

برادرت بهترین دوست من رو کشت حالا باید خواهرش به

جای خود بی غیرتش تاوان پس

با گریه بهش خیره شدم و گفتم:

_داداش من بی غیرت نیست بی غیرت تو و امثال دوستت

هستند

با شنیدن این حرف من انگار آتیشش زده باشم که عصبی

سیلی محکمی روی گونم زد و با خشم غرید:

بیش از حد پرو شدی هواسست به حرف هایی که میزنی باشه
اول مزه مزه اش کن بعد حرفت رو به زبون بیار فکر کردی کی
هستی هر جوری دلت خواست صحبت کنی هان!؟

نمیدونم این همه جرئت رو از کجا پیدا کرده بودم که بهش
خیره شدم و گفتم:

وقتی داری اسم داداشم رو میاری من هم دارم جوابتون رو
میدم اینکه شما تحمل شنیدن واقعیت رو ندارید اصلا به من
مربوط نیست

با شنیدن این حرف من عصبی فکم رو تو دستش گرفت و
خیره به چشمهام شد و غرید:

زبونت زیادی درازه کوچولو هواسست باشه سرت رو به باد نده
با شنیدن این حرفش به چشمه‌هاش خیره شدم خیلی دوست
داشتم جوابش رو بدم اما اینبار میترسیدم یه بلایی سرم
دربیاره ، فکم رو ول کرد که پرت شدم روی زمین با درد بهش
خیره شدم که صداش بلند شد:

گمشو داخل اتاقت نمیخوام جلوی چشمم باشی

به سختی بلند شدم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم چقدر
بی رحم و سنگدل بود ارباب زاده کاش میشد یه روزی تاوان
این کارهایش رو پس بده و پشیمون بشه از رفتاری که باهام
داره اما غیر ممکن بود اون از کارهایش پشیمون بشه هر کی
پشیمون بشه اون غیر ممکن پشیمون بشه!

مخصوصاً با این روحیه اش مرتیکه عوضی خیلی دوست داشتم
یه بلایی سرش دربیارم.

داخل اتاق نشسته بودم و از پنجره ای که داخل اتاق بود به
بیرون خیره شده بودم که صدای در اتاق اومد
_بله بفرمائید

در اتاق باز شد و خواهر ارباب زاده ترنج اومد داخل اتاق با
لبخند بهش خیره شدم و گفتم؛
_سلام خانوم

با مهربونی جواب من رو داد:

_سلام

برعکس ارباب خواهرش خیلی مهربون بود و باهام رفتار خوبی داشت آرامش خاصی داشت که باعث میشد آدم جذب رفتارش بشه

– چرا از اتاق نمیای بیرون!؟

با شنیدن این حرفش از افکارم خارج شدم بهش خیره شدم و گفتم:

– درگیر انجام دادن یه سری از کارهام بودم بعدش ارباب زاده دوست نداره من جلوی چشمه‌هاش باشم

با شنیدن این حرف من اخمی روی پیشونیش نشست و گفت:

– زیاد به اون توجه نکن اصلا فازش معلوم نیست فقط دوست داره بقیه رو اذیت کنه

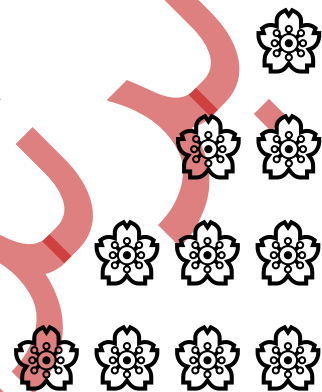
– من دوست ندارم کتک بخورم برای همین سعی میکنم کارهایی که میگه رو درست انجام بدم.

با دلسوزی بهم خیره شد و گفت؛

– معذرت میخوام

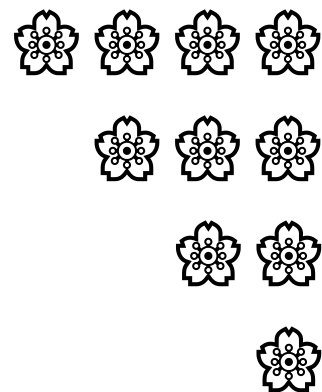
لبخند محزونی زدم و گفتم:

– چرا شما دارید معذرت خواهی میکنید شما که هیچ کار
خطایی انجام ندادید.



شوهر غیرتی مـ ①۸–ن, [۰۹:۳۳ ۲۵,۰۶,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸–ن]



#عروس_ارباب_زاده

بههم خیره شد و گفت:

_من ازت خوشم اومده میخوام بهت کمک کنم تا داداشم زیاد اذیت نکنه

با شنیدن این حرفش متعجب و کنجکاو بهش خیره شدم و گفتم:

_میخوای چجوری بههم کمک کنی ارباب زاده از من متنفره اون من رو عقد کرده تا شکنجه ام کنه بنظرتون دلیلی داره اون دست از شکنجه کردن من برداره مخصوصا الان!؟

_من میتونم بهت راه کار بدم تو هم با عمل کردن بهشون میتونی کاری کنی داداشم بهت صدمه نزنه

_چ کاری باید انجام بدم!؟

نفس عمیقی کشید به چشمهام خیره شد و گفت:

_باید کاری کنی داداشم عاشقت بشه باید دلش رو بدست

بیاری

با شنیدن این حرفش خشک شده بهش خیره شدم این چی داشت میگفت من باید دل ارباب زاده رو بدست میاوردم ارباب زاده ای که از من متنفره و چشم دیدن من رو نداره خدایا این دختر دیوونه شده بود

_ شما چی دارید میگرد واقعا فکر کردید همچین چیزی امکان داره!؟

_ آره امکان داره چرا نباید داشته باشه!؟

گیج و منگ بهش خیره شدم این دختر واقعا عقلش رو از دست داده بود

_ ارباب زاده چجوری میاد عاشق دختری که باهاش برای انتقام ازدواج کرده میشه مگه دیوونست!؟

ترنج لبخندی زد و گفت:

_ تو باید با قلب مهربونت اون رو نرم کنی و عاشقش کنی باید کاری کنی به سمت بیاد

_ این غیر ممکن!

_ هر غیر ممکنی میتونه ممکن بشه پس این حرف رو هی تکرار نکن و خودت رو ناامید نکن

... من ...

با باز شدن در اتاق حرف داخل دهنم ماسید ارباب زاده بود با
اخم نگاهی به من و خواهرش ترنج انداخت به ترنج خیره شد
و گفت:

اینجا چیکار میکنی!؟

ترنج بهش خیره شد و گفت:

اومده بودم دیدن زن داداش

ارباب زاده وحشتناک به ترنج خیره شد جوری که من از ترس
سرم رو پایین انداختم ، صدای ارباب زاده بلند شد:

برو بیرون

ترنج سری تکون داد و گفت:

چشم

با بیرون رفتن ترنج ارباب زاده به سمتم اومد و گفت:

چی داشتی به خواهرم میگفتی!؟

با ترس سرم رو پایین انداختم و با صدای لرزون شده ای
گفتم:

_ ارباب من چیزی نمیگفتم

_ به من نگاه کن!

با شنیدن این حرفش سرم و بلند کردم بهش خیره شدم که

با چشمهای وحشی و قرمز شده اش بهم خیره شد

_ نمیخوام دیگه دور بر خواهرم باشی فهمیدی؟!

_ بله ارباب زاده

ارباب زاده پوزخندی زد و گفت:

_ امثال تو نباید کنار خواهر پاک و معصوم من باشند!

با شنیدن این حرفش دوست داشتم به چشمهایش خیره بشم

و داد بزنم مگه من هرزه ام که داری اینجوری صحبت میکنی

اما فقط ساکت شدم و تو سکوت بهش خیره شدم با یه دنیا

حرف

_ امشب هم حق غذا خوردن نداری گمشو بخواب!

بعد تموم شدن حرفش از اتاق خارج شد درمونده به مسیر

رفتنش خیره شده بودم



شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن, [۰۹:۴۶ ۲۶,۰۶,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_13#

#عروس_ارباب_زاده

از شدت ضعف اصلا نمیتونستم چشمهام رو باز کنم دیروز
 تموم مدت رو بی وقفه بدون اینکه چیزی بخورم کار کرده
 بودم شب هم ارباب بهم اجازه نداد برم غذا بخورم برای
 همین الان برام خیلی سخت بود چشمهام رو باز کنم و از
 سرجام بلند بشم صبح شده بود و باید میرفتم سر کار اما نای
 راه رفتن هم نداشتم با باز شدن بی هوا در اتاق نگاه بی
 فروغم به ارباب زاده افتاد عصبی به سمتم اومد و با خشم
 غرید:

_این اداها چیه از خودت درمیاری توله سگ مگه بهت نگفته
 بودم باید صبح زود بیدار بشی کارهای عمارت رو انجام بدی
 با چ حقی خوابیدی هان!؟
 به سختی لب باز کردم و گفتم:
 _من ...

بازوم رو با خشم گرفت و مجبورم کرد بلند بشم بهم خیره شد
 و گفت؛

_تموم عمارت رو باید

چشمهام سیاهی رفت و بقیه حرف هاش رو اصلا نشنیدم ...

چرا چشمه‌هاش رو باز نمیکنه!؟

این صدای ارباب زاده بود نمیدونستم با کی داشت صحبت
میکرد صدای ناشناسی اومد

ضعف کرده باید استراحت کنه تا حالش خوب بشه!

هر کاری لازم هست انجام بده نمیخوام یه مو از سرش کم
بشه

صدای همون فرد ناشناس اومد

اگه نمیخواستید بهش صدمه ای برسه به این حال و روز
نمینداختینش

تو ساکت شو دهنتم رو ببند و کارت رو انجام بده تو کاری هم
که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

با شنیدن این حرف ارباب زاده ساکت شد و دیگه هیچ صدایی
نیومد ، چشمه‌هام رو به سختی باز کردم نگاهم به ارباب زاده و
یه خانومی که کنارش بود افتاد از درد ناله ای کردم که صدای
ارباب زاده بلند شد

چشمه‌هاش رو باز کرده

اون خانوم به سمتم اومد لبخند مهربونی زد و گفت:

– خوبی عزیزم

نمیدونم چرا اما حس خوبی بهم دست داد با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زدم و گفتم:

– ممنون

– درد نداری!؟

– فقط حس میکنم معده ام داره میسوزه!

به تاسف و دلسوزی بهم خیره شد و گفت:

– خیلی ضعیف هستی باید تغذیه ات سالم باشه و گرنه ممکنه بمیری!

با شنیدن این حرفش پوزخندی کنج لبهام نشست اصلا مگه مهم بود برای کسی که من زنده باشم یا نه ارباب زاده که از خداهش بود من بمیرم! صدای عصبی ارباب زاده بلند شد

– کارت تموم شد؟!

خانوم بلند شد به ارباب زاده خیره شد و گفت:

– بله کار من تموم شده

– پس میتونید برید

خانوم با تاسف به ارباب زاده نگاهی انداخت و با خداحافظی
کوتاهی رفت بعد از رفتنش ارباب زاده به سمت من اومد و
گفت:

باید به مدت به خودت بررسی اوضاع خیلی داغون معلوم
نیست اون خانواده عوضیت چیکارت کردند

میخواستم دهن باز کنم بهش بگم اسم خانواده من رو به زبون
نیاره اما اصلا مگه میشد!



شوهر غیرتی م- ①۸-ن, [۱۹, ۶, ۲۸, ۱۰:۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی م- ①۸-ن]





part_14#

#عروس_ارباب_زاده

خواهر ارباب کنارم نشست دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

_ستاره چند سالته!؟

_ من تازه شونزده سالم شده

متعجب بهم خیره شد و گفت:

_هنوز سنی نداری که پس چرا خانواده ات تو رو به عنوان

عروس خوبس فرستادند مگه خواهر بزرگتر از خودت نداشتی

!؟

_داشتم

_پس چرا تو!؟

بغض کردم و با صدای لرزون شده ای گفتم:

چون من رو دوست نداشتند و یه نون خور اضافه بودم برای همین!

با دلسوزی بهم خیره شد و گفت:

پشیمون هستی

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

نه چون داداشم قصاص نشد و نجات پیدا کرد برای همین اصلا پشیمون نیستم و نمیشم چون داداشم زنده اس داره نفس میکشه حداقل من به یه دردی خوردم.

ستاره

جان

به چشمهام خیره شد و با مهربونی گفت:

نمیزارم اینجا اذیت بشی همیشه هواسم بهت هست هر اتفاقی افتاد یا به کمک من نیاز داشتی باهام در تماس باش باشه!؟

با شنیدن این حرفش سری تکون دادم و گفتم:

_ممنونم بابت همه چیز حداقل احساس میکنم اینجا یه دوست دارم که من رو بدون هیچ قید و شرطی دوست داره اون هم برای خودم.

با شنیدن این حرفم من رو محکم بغل کرد و گفت:

_من هم از تو ممنونم

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم و گفتم:

_چرا داری از من تشکر میکنی؟!

_چون تو ...

با باز شدن در اتاق حرفش نصفه موند ارباب زاده اومده بود داخل اتاق نگاهش رو به من و ترنج دوخت و رو به ترنج گفت:

_چخبرته همش میای پیش این؟!

ترنج با خونسردی گفت:

_دوست دارم پیام پیش زن داداشم فکر نکنم مشکلی داشته باشه

صدای عصبی ارباب زاده بلند شد

_اون زن داداشت نیست فهمیدی اون فقط یه عروس خوبس!

_داداش

_زود باش برو اتاق خودت ترنج میخوام با این رعیت تنها
باشم

ترنج بلند شد با آرامش چشمهایش رو باز و بسته کرد و از اتاق
خارج شد نگاهم رو به ارباب زاده دوختم و گفتم:

_ارباب زاده

با شنیدن صدام بهم خیره شد و سرد گفت:

_فردا آماده باش

با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

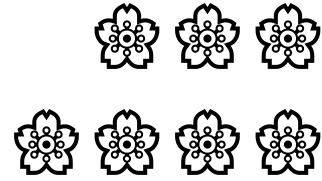
_فردا چخبره!؟

لبخند موزی زد و گفت:

_فردا روز بزرگیه برات!

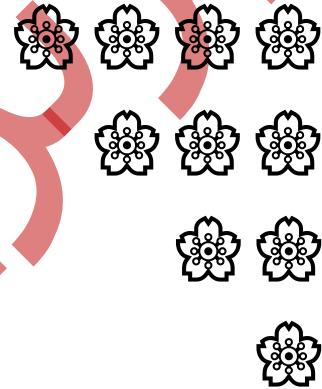
_یعنی چی چرا باید روز بزرگی برای من باشه!؟





شوهر غیرتی مـ (۱۵) نـ, [۱۰:۱۱ ۰۱,۰۷,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۵) نـ]



part_15#

#عروس_اربابزاده

لبخند خبیثی روی لبه‌اش نشست و با بدجنسی گفت:

فردا قراره من ازدواج کنم

با شنیدن این حرفش متعجب شدم اون ازدواج کرده بود با
من چجوری میخواست دوباره ازدواج کنه منظورش چی بود از
زدن این حرف چی رو میخواست ثابت کنه ، به سختی لب باز
کردم و گفتم:

زن دوم!؟

با شنیدن این حرفم اخماش بشدت تو هم رفت با عصبانیت به
سمتم اومد و گفت:

_تو اصلا زن اول من هم نیستی که زن دوم میکنی ، تو یه
رعیت خونبس هستی اگه میبینی عقدت کردم فقط برا اینه که
نمیخواستم بدون محرمیت باهات رابطه داشته باشم مطمئن
باش کارم باهات تموم شد عین یه تیکه آشغال پرتت میکنم
بیرون

با شنیدن این حرفش آه تلخی کشیدم مگه حقیقت جز این
بود من اگه از اولش میدونستم یه زن صیغه ای هستم براش
پس ناراحتی من چ فایده ای داشت

با شنیدن صدای تند در اتاق ارباب زاده عصبی گفتم:

_بیا داخل

در اتاق باز شد و خدمتکار در حالی که داشت نفس نفس میزد
داخل اتاق شد ارباب زاده بهش خیره شد و گفت:

چخبرته چرا داری نفس نفس میزنی!؟

خدمتکار با ترس گفت:

ارباب زاده اتفاق خیلی بدی افتاده!

ارباب زاده چشمهایش رو ریز کرد و گفت:

چ اتفاقی افتاده درست تعریف کن!

دختری که قرار بود باهاش ازدواج کنید فرار کرده

با شنیدن این حرف دستم رو روی دهنم گذاشتم که صدای

عصبی ارباب زاده بلند شد

چجوری فرار کرده!؟

گویا قبلا عاشق کس دیگه ای بوده و نشون کرده ی اون

چون خانواده اش مجبورش میکنند با شما ازدواج کنه اون هم

نقشه ی فرار با معشوقه اش رو میچینه!

ارباب زاده عصبی بهش خیره شد و با خشم غرید:

خانواده اش رو از روستا پرت کنید بیرون.



شوهر غیرتی مـ ۱۸)نـ، [۱۰:۰۴ ۰۲،۰۷،۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ۱۸)نـ]



part_16#

#عروس_ارباب_زاده

چشمه‌هاش گشاد شد

_ ارباب زاده اما

ارباب زاده عصبی فریاد زد

_ مگه من مسخره‌ی خانواده‌ی اون احمق هستم زود باش

کاری که گفتم رو بگو انجام بدن

خدمتکار سری تکون داد و از اتاق خارج شد که ارباب زاده

فریاد بلندی کشید از شدت ترس سرم رو پایین انداخته بودم

که صدای ارباب زاده بلند شد:

_ هی تو

با شنیدن صدایش سرم و بلند کردم بهش خیره شدم اشاره

کرد به سمتش برم با قدم های لرزون به سمتش رفتم و

کنارش ایستادم که صدای خشک و سردش بلند شد:

_ زنده ات نمیزارم دختره‌ی نحس

و قبل از اینکه من چیزی بگم دستش روی دهنم نشست اشک

تو چشمهام جمع شد بهش خیره شده بودم که اینبار

کمر بندش رو بیرون کشید تا خواست بزنه که در اتاق توسط
مادرش باز شد دست ارباب تو هوا موند

_اهورا!

با شنیدن صدای مادرش کمر بندش رو پایین آورد به مادرش
خیره شد و گفت:

_مامان!

_داشتی چیکار میکردی اهورا!؟

ارباب زاده ساکت فقط بهش خیره شده بود که مادرش با
عصبانیت بیشتری ادامه داد

_میخواستی زور بازوت رو بهش نشون بدی!؟

_نه

_پس میخواستی چ غلطی بکنی هان!؟

_باید آدم بشه

مادرش اومد روبروش ایستاد و گفت:

_میخواستی حرصت رو سرش خالی کنی ، سر این بیچاره!؟

_اون بیچاره نیست اون یه خونبس

مامانش با عصبانیت فریاد کشید:

_میخواد رعیت باشه میخواد خونبس باشه یا گدا پولدار فرقی
به حال هیچکس نداره اون زن تو الان چجوری غیرت اجازه
میده دست روش بلند کنی!؟

بارتارین رومان



شوهر غیرتی مـ (۱۸)ـن, [۰۹:۵۶ ۰۶,۰۷,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۸)ـن]





part_17#

#عروس_اربابزاده

_من نسبت به این زن هیچ حسی ندارم که بخوام روش
غیرت داشته باشم پس لازم نیست شما این حرف های بی
سر و ته رو برای من تکرار کنید!

مادرش با خشم بهش خیره شد و عصبی گفت:

_اهورا!

اهورا کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت:

_مامان معذرت میخوام من نمیخوام شما رو ناراحت کنم اما ...

مادرش با خشم بهش خیره شد و گفت:

_اما و اگر نداره دیگه کافیه تمومش کن زود باش برو بیرون

اهورا چشم‌هایش گرد شد با بهت به مامانش خیره شد که
مامانش اینبار عصبی تر از قبل فریاد زد

– بیرون

اهورا بدون اینکه چیزی بگه از اتاق رفت بیرون با ترس سرم
رو پایین انداخته بودم و جرئت اینکه حرفی بزنم رو نداشتم ،
صدای قدم هاش نشون میداد که دارم به سمتم میاد صداهش
بلند شد:

– به من نگاه کن

با شنیدن صداهش سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و با
صدای گرفته ای گفتم:

– بله خانوم!؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

– به من بگو مامان نه خانوم

– چشم!

– از دست اهورا ناراحت نباش خودت که بهتر میشناسیش
میدونی چجوریه پس سعی کن ذهنت رو آزاد کنی از همه چیز
به مرور خودش درست میشه سعی کن با دلش راه بیای

با درد بهش خیره شدم و گفتم:

_ارباب زاده از من متنفره میخواد انتقام بگیره

_داری اشتباه میکنی اون ازت متنفر نیست فقط عصبیه!

چشمهام گرد شد

_اما من هیچ کاری انجام ندادم ارباب زاده عصبی باشه

لبخندی زد و با مهربونی بهم خیره شد و گفت:

_میدونم اما واقعیت چیز دیگه ای هست پس سعی کن همه

چیز رو به فراموشی بسپاری و یه زندگی جدید برای اهورا

بسازی

با شنیدن حرف هاش متعجب بهش خیره شده بودم چرا
داشت اینجوری صحبت میکرد مگه اون از چیزی خبر داشت

_شما چیزی میدونید!؟

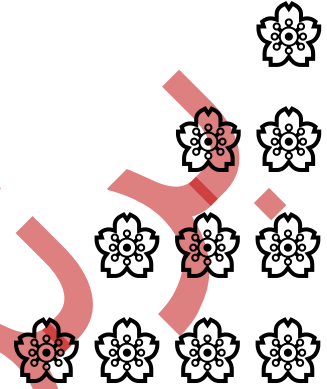
با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت:

_به من و ترنج اعتماد کن زندگیت رو درست میکنیم دخترم

باشه!؟

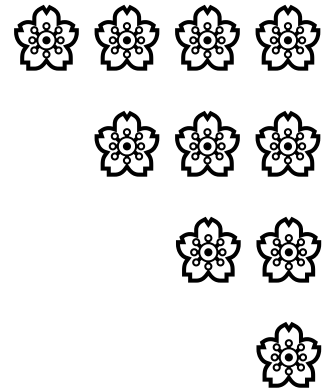
بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

_باشه



شوهر غیرتی مـ ⑱ـ ن، [۱۰:۰۴ ۰۷،۰۷،۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ⑱ـ ن]



part_18#

#عروس_اربابزاده

بغلم کرد که دستام رو دورش حلقه کردم شاید عجیب بود اما
من این زن رو خیلی زیاد دوست داشتم وقتی دستش رو
برداشت به صورت مثل ماهش خیره شدم و گفتم:

_مامان

_جان

یکم این پا اون پا کردم و گفتم:

_من میتونم خانواده ام رو ببینم

به چشمهام خیره شد و گفت:

_فعلا به مدت صبور باش تا همه چیز درست بشه به موقعش

خودم برنامه ای میریزم بتونی همیشه خانواده ات رو ببینی

_ممنونم

_نیازی به تشکر نیست دخترم ، الان هم برو حموم بعدش یه لباس درست و حسابی بپوش و ترنج میاد یه آرایش روی صورتت انجام میده مهمون داریم باید آراسته و زیبا باشی

_چشم

با رفتن مامان از اتاق لباس آماده کردم و به سمت حموم رفتم تا طبق حرفش آماده باشم وقتی حموم کردم و لباس های شیک و زیبایی که تو کمد بود رو پوشیدم نگاهی به خودم انداختم خیلی زیبا شده بودم ذوق زده به خودم خیره شده بودم که صدای باز شدن در اتاق اومد نگاهم به ترنج افتاد ، ترنج با دیدن من لبخند شیرینی زد و گفت:

_چقدر خوشگل شدی

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم

همراه ترنج به سمت پایین رفتیم همه ی مهمون ها اومده بودند البته مهمونی زنونه بود مامان اشاره کرد رفتم کنارش نشستم که صدای زنی که میخورد همسن مامان باشه بلند شد:

– عزیزم نیلوفر به عنوان عروس بهتر نبود مناسب ارباب زاده
بود این چ کاری بود انجام دادید!؟
با شنیدم حرفش ناراحت شدم اما جرئت اینکه سر بلند کنم و
چیزی بگم رو نداشتم صدای مامان بلند شد:
– ارباب زاده خودش مناسب دید و بهترین کار ممکن رو انجام
داد نیلوفر هم یه شوهر بهتر گیرش میادا!



شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ، [۰۹:۵۰ ۰۸،۰۷،۱۹]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ





part_19#

#عروس_ارباب_زاده

اون زن انگار از جواب مامان خوشش نیومد که اخماش رو تو
هم کشید و گفت:

_همه فکر میکردیم ارباب زاده قراره با نیلوفر ازدواج کنه نه یه
دختر رعیت خونبس!

مامان بهش خیره شد و گفت:

_این زندگی ارباب زاده اس و به خودش مربوط هر تصمیمی
هم بگیره همه باید بهش احترام بزارن غیر اینه!؟

اون زن ساکت شد و دیگه هیچ حرفی درمورد من زده نشد اما
سنگینی نگاه بقیه رو خیلی خوب روی خودم حس میکردم
میدونستم همشون از من خوششون نمیاد چرا چون من یه

رعیت خوبس بودم! وقتی مهمونی تموم شد و همه رفتند
صدای ترنج بلند شد:

_مامان

مامان بهش خیره شد و با مهربونی گفت:

_جان

_من خسته شدم دیگه نمیخوام تو همچین مهمونی هایی
شرکت کنم.

_منم دوست ندارم شرکت کنم اما خودت میدونی مجبور هستم
پس هی این حرف رو تکرار نکن فقط یه مدت تحمل کن
ترنج با ناله بهش خیره شد و گفت:

_حرف هاشون واقعا روی مخ نمیدونم کدوم حرفشون رو باور
کنم نصف حرف هاشون دروغ

مامان تا خواست چیزی بگه صدای خدمتکار اومد:

_خانوم

مامان بهش خیره شد و گفت:

_چیشده!؟

_عروسی ارباب زاده کنسل شد خانوم!؟

مامان با خونسردی بهش خیره شد و گفت:

_درسته همه ی تدارکات رو لغو کنید

_چشم خانوم

ترنج با چشمهای گرد شده به مادرش خیره شد و گفت:

_شما خبر داشتید مامان!؟

_بله که خبر داشتم فکر کردی میزارم پسرم گوه بزنه به

زندگیش!؟

ترنج لبخندی زد و گفت:

_نه

_اون الان سرش داغ اصلا متوجه نیست داره چیکار میکنه و چ

چیری به صلاحش هست و نیست!

_مامان اگا داداش خبردار بشه خیلی عصبی میشه

_مطمئن باش نمیفهمه نقشه های پدرت حرف نداره

ترنج با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن من هم متعجب
داشتم به حرف هاشون گوش میدادم و اصلا متوجه هیچکدوم
از حرف هاشون نشده بودم صدای مامان بلند شد:

_ستاره!؟

با شنیدن صدایش بهش خیره شدم و گفتم:

_جان

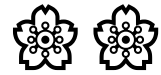
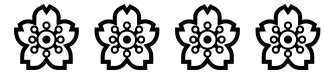
_پاشو برو اتاقت شوهرت شب میاد خودت رو آماده کن

با شنیدن این حرفش با ترس بهش خیره شدم که ...



شوهر غیرتی م- (۱۸) -ن، [۰۹:۵۴ ۱۰،۰۷،۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م- (18) من]



part_20#

#عروس_ارباب_زاده

من بشدت از رابطه با ارباب زاده میترسیدم اون شب اول
باهام خیلی خشن رفتار کرد صدای مامان بلند شد:

_ستاره تو از اهورا میترسی !?

با شنیدن این حرفش به چشمه‌هاش خیره شدم و با صدای
گرفته ای گفتم:

_آره من از ارباب زاده میتروم میشه من امشب ...

وسط حرفم پرید و قاطع محکم گفتم:

امشب آماده میشی و با سر وضع مناسب باید شوهرت رو راضی کنی تا سمت هیچ زن دیگه ای نره کم کم باید دلش رو بدست بیاری تو که دوست نداری زندگیت خراب بشه و تو این سن کم مطلقه بشی!؟

با شنیدن کلمه مطلقه ترسیدم میدونستم جایگاهی پیش خانواده ام ندارم پس مجبور بودم هر چی بهم گفته میشه رو به نحو احسن انجام بدم با صدای آرومی گفتم:

چشم خانوم

به سمتم اومد دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

بین دختر قشنگم هر چی بهت میگم به صلاح خودت هست پس سعی کن همه ی حرف هام رو گوش کنی

باشه

لبخند مهربونی زد و همراه ترنج رفتند من هم مشغول آماده کردن خودم شدم من که نمیتونستم از اینجا برم نه راه فراری داشتم نه جایی برای رفتن پس مجبور بودم دل ارباب زاده رو بدست بیارم تا حداقل اذیت نشم.

روی تخت منتظر نشسته بودم که در اتاق باز شد و قامت
ارباب زاده نمایان شد در اتاق رو بست و به سمتم اومد نگاهی
بههم انداخت پوزخندی کنج لبهاش نشست و گفت:

_مثل اینکه یاد گرفتی شبا چجوری سرویس بدی رعیت

کوچولو

با شنیدن این حرفش حس بدی بههم دست داد اما چاره ای
جز سکوت نداشتم ، لباسش رو از تن در آورد و به سمتم اومد
مجبورم کرد دراز بکشم با صدای خش دار شده ای گفت:

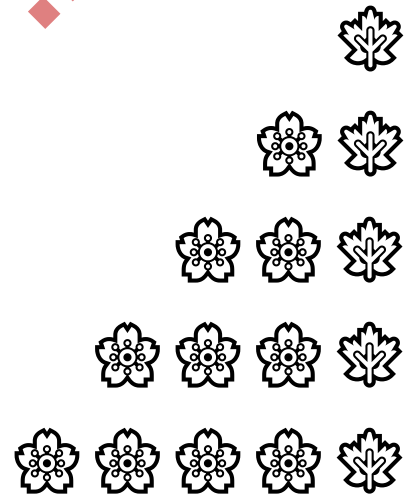
_اهل معاشقه نیستم پس بدون سر و صدا کارم رو انجام میدم
تو هم زر زر نکن بری تو مخ و عشق حالم

با شنیدن این حرفش آهی کشیدم باز هم یه رابطه دیگه که
مطمئن بودم کم از تجاوز نداره!

با شنیدن صدای در اتاق چشمهام رو باز کردم نگاهی به جای
خالی ارباب انداختم دیشب تموم بدن من رو کبود کرده بود و
هیچ جای سالمی تو بدنم نداشتنه بود خیلی وحشی بود
مخصوصا تو رابطه!

با شنیدن صدای دوباره در اتاق از افکارم خارج شدم به
سختی بلند شدم لباس خوابی که پایین تخت افتاده بود رو
برداشتم و پوشیدم شال بزرگی رو هم ک بود برداشتم روی
سرم انداختم و در اتاق رو کمی باز کردم که صدای خدمتکار
شخصی مامان بلند شد:

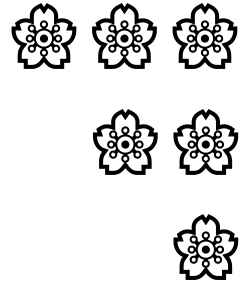
_سلام خانوم کوچیک!



شوهر غیرتی م- (18) ن, [۱۱,۰۷,۱۹ :۰۰:۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی م- (18) ن]





part_21#

#عروس_اربابزاده

با شنیدن این حرفش لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_سلام

_خانوم پایین منتظر شما هستید

_الان میام لباس عوض کنم!

سری تگون داد و رفت در اتاق رو بستم به سمت حمام رفتم

اول باید خودم رو تمیز میکردم و لباس مناسب میپوشیدم

وقتی به سر و وضع خودم رسیدم از اتاق خارج شدم

به سمت پایین رفتم ارباب و همسرش ، ترنج و ارباب زاده

نشسته بودند داشتند صبحانه میخوردند

_سلام

با شنیدن صدام همه به گرمی جوابم رو دادند جز ارباب زاده
صدای مامان بلند شد:

_بیا اینجا بشین دخترم

و به کنار ارباب زاده اشاره کرد هنوز یه قدم برنداشته بودم که
صدای ارباب زاده بلند شد:

_چ لزومی داره یه رعیت همراه ما صبحانه بخوره

صدای ارباب سالار بلند شد:

_اهورا!

ارباب زاده بهش خیره شد با دیدن نگاه پدرش ساکت شد من
بغض کرده سرجام ایستاده بودم که صدای ارباب سالار بلند
شد:

_بشین دخترم

کنار ارباب زاده نشستم و مشغول شدم.

وقتی ارباب سالار مامان و ترنج رفتند صدای ارباب زاده بلند
شد:

زیادی خوش بحالت شده نه!؟

با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم:

ببخشید!

عصبی پوزخندی زد و گفت:

گمشو از جلوی چشمهام اشتهام رو کور کردی

با شنیدن این حرفش بلند شدم و به سمت اتاق بالا رفتم پی در پی داشتم تند تند نفس عمیق میکشیدم تا گریه نکنم خیلی حساس شده بودم مخصوصا با رفتارای تند ارباب زاده در اتاق بی هوا باز شد که نگاهم به ترنج افتاد با دیدن چشمهای پر از اشک من به سمتم اومد نگران و گفت:

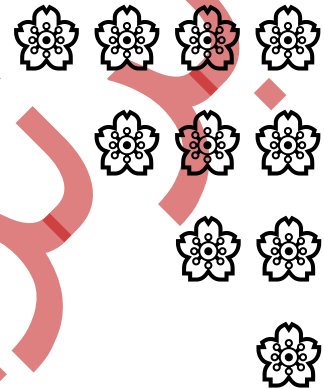
خوبی ستاره!؟





شوهر غیرتی مـ ①۸ـن, [۱۳,۰۷,۱۹ ۱۰:۳۵]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـن]



part_22#

#عروس_اربابزاده

اشکام رو پاک کردم و با صدای خش دار شده از گریه گفتم:

_منِ حالِمِ خوبه نگران نباشید!

با شنیدن این حرف من یه تای ابروش بالا پرید با چشمهای
ریز شده بهم خیره شد و مشکوک گفت:

چرا گریه کردی پس!؟

همینجوری دلم گرفته بود

دروغگوی خوبی نیستی ستاره.

با شنیدن این حرفش نگاه ازش دزدیدم که دوباره صدای
ترنج بلند شد:

به من نگاه کن ستاره

بهش خیره شدم که لبخندی زد و گفت:

میتونی به عنوان یه دوست باهام حرف بزنی بهم اعتماد کن و
اصلا از چیزی نترس باشه!؟

بدون اختیار شروع کردم باهاش درد و دل کردن وقتی صحبت
هام تموم شد ، ترنج متفکر بهم خیره شد و گفت:

بزار من شب حالش رو میگیرم

با شنیدن این حرفش ترسیده بهش خیره شدم و گفتم:

_لطفا کاری انجام ندید میدونید اون چقدر عصبی میشه از من
همینجوریش هم به خون من تشنه اس دیگه وای به حال
اینکه اتفاق بدی بیفته!

_قرار نیست اتفاق بدی بیفته فقط قراره یه گوش مالی بهش
بدیم

با شنیدن این حرفش ترسیده بهش خیره شدم و گفتم:

_اما من میترسم

_به هیچ عنوان نترس تو که قرار نیست کاری انجام بدی ،
فقط من قراره انجام بدم بعدش هم فقط میخوام با غیرتش
بازی کنم یخورده قلقلکش بدم

اصلا از حرف هاش سر درنمیاوردم فقط گیج داشتم به حرف
هاش گوش میدادم صدای خونسردش بلند شد:

_حالا هم انقدر نترس زود باش بیا بریم تو حیاط!

با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم:

_ارباب اجازه میده

_آره بابا غلط میکنه اجازه نده.

لب گزیدم با شنیدن این حرفش من واقعا از ارباب زاده
میترسیدم اما انگار ترنج اصلا هیچ ترسی نداشت ، البته چرا
باید میترسید اون داداشش بود و باهاش کاری نداشت فقط از
من متنفر بود.

همراه ترنج به سمت حیاط رفتیم ترنج داشت حیاط بزرگ
عمارت رو بهم نشون میداد که صدای داد ارباب زاده اومد:

_اینجا چ غلطی میکنی هان!؟

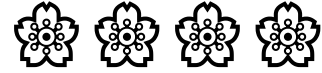
با شنیدن صدایش ترسیده بهش خیره شدم که صدای ترنج
بلند شد:

_داداش من بهش گفتم همراه من بیاد چرا عصبی میشیدی!؟



شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۴,۰۷,۱۹ ۱۰:۰۲]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_23#

#عروس_اربابزاده

ارباب زاده به ترنج خیره شد و گفت:

زود باش ببرش داخل عمارت و گرنه جنازه اش رو میفرستم
داخل

با شنیدن این حرفش تموم وجودم لرزید انگار ترنج فهمید
چون دستم رو گرفت و همراه خودش کشید به سمت عمارت
رفتیم ، ایستادم و به ترنج خیره شدم با ترس گفتم:

_ ارباب حتما خیلی عصبی شده

با شنیدن این حرف من بهم خیره شد و گفت:

_ نترس باهات کاری نداره چون همراه من بودی و من ازت
خواسته بودم

_ اما ...

وسط حرفم پرید و با آرامش گفت:

_ نترس نمیزارم بهت آسیبی برسه

با اینکه ترنج سعی داشت من رو دلداری بده اما خودم خیلی
خوب میدونستم که ارباب مثل چی از دستم عصبیه و اصلا من
رو نمیبخشه ارباب عصبی تر از این حرف ها بود مخصوصا
انقدر از من متنفر بود که دنبال هر بهانه میگشت تا یه بلایی
سر من دربیاره!

بعد از خوردن شام هم داخل سالن نشسته بودیم و مشغول
صحبت کردن بودیم که صدای سرد و خشک ارباب زاده بلند
شد:

_ بابا من باید برای مدتی برم شهر کار دارم

ارباب سالار بهش خیره شد و گفت:

_باشه تو این مدت میسپارم یکی هواسش به کار های روستا
باشه

ارباب زاده درست شبیه پدرش بود از لحاظ ظاهری اما اخلاقی
اصلا شباهتی نه به مادرش داشت نه پدرش چون خیلی
سنگدل بود ، صدای ترنج بلند شد:

_بابا

ارباب سالار بهش خیره شد و گفت:

_جان

_نمیدونید امروز چی شد

_چخبر بوده امروز مگه شیطون بلا

_من و ستاره رفته بودیم تو حیاط نگو پسر منیر خانوم

چشمش ستاره رو گرفته و گفته برید خواستگاری

ارباب سالار لبخندی زد و گفت:

_عروس من خیلی خانوم و محبوب حق دارند همه عاشقش

باشند اما نباید کسی بهش نگاه کنه چون اون عروس

اهوراست!

سرم رو پایین انداخته بودم و تموم مدت سکوت کرده بودم
میدونستم صورتم از شدت خجالت شبیه لبو شده از طرفی
میترسیدم نگاهم به ارباب زاده بیفته ، ارباب زاده بلند شد به
من خیره شد و گفت:

پاشو بریم بخوابیم من فردا باید صبح زود برم
با شنیدن این حرفش بلند شدم و در حالی که صورتم سرخ و
سفید میشد شب بخیری گفتم و به سمت اتاق مشترکمون
رفتیم که صدای سرد ارباب زاده بلند شد:

خوب

بهش خیره شدم و گفتم:

چی!؟

ارباب زاده عصبی پوزخندی زد و گفت:

پس امروز برات خواستگار پیدا شده هان!؟

با ترس به صورت قرمز شده اش خیره شدم میدونستم
آرامشش بخاطر آرامش قبل طوفان بود.



شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۹، ۰۷، ۱۵، ۱۱: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_24#

#عروس_ارباب_زاده

_ارباب زاده بخدا من خبر ندارم نمیدونم اصلا اون پسره کیه
نمیشناسمش حتی ندیدمش بخدا دارم راست میگم
به سمتم اومد و قبل از اینکه بهم فرصت بده یه کشیده زد تو
گوشم حس کردم یه طرف صورتم بیحس شد از شدت درد
واقعا دستش سنگین بود

_بین دختره ی احمق تو زن منی کافیه بینم داری برای هر
خری عشوه میای یا خواستگار برات پیدا میشه اونوقت خودم
چالت کنم همینجا

با ترس به چشمهای قرمز شده اش خیره شده بودم قادر
نبودم حتی از خودم دفاع کنم دوباره ارباب زاده خیلی
وحشتناک شده بود عصبی من رو هول داد و گفت:

_زود باش بتمرگ امشب ریدی تو اعصابم!

با شنیدن این حرفش با قدم های لرزون به سمت تخت رفتم
و خیلی بیصدا دراز کشیدم چشمهام رو بستم زیاد طول نکشید
که خوابم برد.

#ارباب_زاده

به چشمهای بسته شده اش خیره شده بودم خیلی آرام
خوابیده بود دستی روی گونه ی کبود شده اش کشیدم دوست
نداشتم راه به راه کتکش بزنم اما وقتی شنیدم برایش
خواستگار پیدا شده نتونستم خودم رو کنترل کنم و تموم
عصبانیتم رو سر ستاره خالی کردم

باید حساب اون پسره ی عوضی چشم چرون رو هم میرسیدم
چجوری جرئت کرده بود به زن من نگاه کنه و در کمال وقاحت
از مادرش بخواد خواستگاریش کنه مگه میشد ندونه اون زن
منه ، دوباره عصبی شده بودم

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم ، تو سالن بابا رو دیدم
به سمتش رفتم کنارش نشستم و گفتم؛

_ شما هنوز نخوابیدید!؟

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد بهم خیره شد و گفت:

_ نه

نفس عمیقی کشیدم که اینبار صدای بابا بلند شد:

_ تو حالت خوبه چرا بیداری هنوز نخوابیدی!؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نه زیاد یخورده عصبی هستم!

با شنیدن این حرف من دست از کار کشیدن با مهره هایی که کنارش بود کشید بهم خیره شد و گفت:

اون دختر بیچاره رو اذیت نکن

با شنیدن این حرف بابا اخمام تو هم رفت

من کاری باهاش ندارم

ستاره همون دختر بچه ای که عاشقش بودی پس چرا داری الان با کارات میترسونیش و اذیتش میکنی میخوای بکشیش
!؟

با شنیدن این حرفش بابا برای یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد تصور از دست دادن ستاره وحشتناک بود خیلی زیاد!

